
حامیان پر شور

شرح ایمان نفوس به امر مبارک

تنظیم شده در سایت دنیای بهائی (تلاش برای ساختن دنیائی بهتر)

برای آشنائی بیشتر با آئین بهائی و فعالیت های سایت دنیای بهائی از سایت
با آدرس زیر بازدید کنید:

<http://www.donyayebahai.org>

برای اطلاعات بیشتر با آدرس ایمیل info@donyayebahai.org مکاتبه
کنید.

«اولین نعمتی که به هیكل انسانی عنایت شده خرد بوده و هست و مقصود از او عرفان

حق جل جلاله بوده. اوست هادی و اوست مبین.»

(کتاب مفهوم حیات روحانی)

حامیان پر شور

شماره اول، اردیبهشت ۱۳۹۱

این نوشته، چکیده ای از نحوه ی آشنایی خانواده ی ما با امر مبارک است.

من (ر) و همسر آقای (ح) در یکی از شهرستانهای استان... زندگی میکنیم. در طی سالهای ۱۳۸۵ و ۱۳۸۶ همسر به طور اتفاقی با مطالبی که از برنامه رادیویی به نام "رادیو پیام دوست" پخش می شد آشنا گردید و طی این مدت هر چهارشنبه شب به صحبت های آقای "هوشمند فتح اعظم" گوش می کرد. در بعضی مواقع آن برنامه ها را ضبط میکرد و جسته و گریخته چیزهایی را در مورد تعالیم و دیانت جدید برایم بیان می کرد. اما من چندان توجهی نمی کردم.

بعد از مدتی همسر با یک نفر بهایی در استرالیا بوسیله ایمیل ارتباط داشت. این ارتباط ادامه پیدا کرد تا زمانی که همسر از ایشان خواست اگر کتابی دارند برایش ایمیل کنند. او هم بخش اول کتاب یک روحی را فرستاد. همسر سریع آن را خواند و گفت: پس بقیه کتاب چی؟ او گفت که این روش مطالعه ی این کتاب نیست. باید با یکدیگر در مورد مطالب این کتاب صحبت و گفتگو کنیم. ولی به مرور زمان چون ساعت های آزاد هر دو نفر با یکدیگر جور نبود، این رابطه قطع شد.

ایمیل همسر با یک نفر در تهران ادامه پیدا کرد و او گفت که دوستی دارم در شهر... که به شهرستان شما برای انجام کاری می آید، به او می گویم تا بدیدنتان بیاید. وقتی همسر این موضوع را برایم مطرح کرد، بسیار برایم جالب بود که او چه شخصی هست و چه می خواهد بگوید؟

روز موعود فرا رسید و آقای (ر) به شهرستان ما آمد و همسر ایشان را برای ناهار به منزل آوردند. من هم به خاطر اعتقادات و سنت و رسوم و محیط حاکم بر شهرستانهای کوچک، ملاقاتم در حد یک سلام و خداحافظی بود و بس. ولی صدایش را که با همسر صحبت میکرد می شنیدم و حتی مناجاتی را که زیارت کردند را شنیدم. عصر همان روز هم کتاب چشمه ی محبت را به همسر داد و به شهر... برگشت.

دو روز بعد همسر به شهر... برای ملاقات ۲ نفر دیگر که آقای (ر) معرفی کرده بود رفت. اوّل با آقای (ب) قرار گذاشت و صبح به دیدن ایشان رفت و عصر هم به خانه آقای (الف) و شب به منزلمان برگشت. وقتی که آمد، زیاد از او سوال نکردم ولی او تعریف کرد و تا حدی تحت تأثیر قرار گرفته بود. بخصوص از رعایت ادب و رفتار آنها.

مجدداً بعد از ۲ روز برای انجام کاری به شهر... رفت و عصر به منزل آقای (الف) رفت و آنها را دعوت کرد تا به منزلمان بیایند. آنها نیز این پیشنهاد را پذیرفته و برای تعطیلات عید قرار گذاشته بودند. وقتی همسر این موضوع را برایم تعریف کرد دلشوره پیدا کردم زیرا نمی دانستم چه اتفاقاتی قرار است رخ دهد. تمام آن چند روز را با انتظار و سوالهایی در ذهنم گذراندم. سوالهایی از قبیل این افراد چه کسانی هستند؟ آیا می توانم به راحتی با آنها ارتباط برقرار کنم؟ اگر قرار شد چند روزی اینجا بمانند من باید چگونه با ایشان رفتار کنم؟ ترسم از این بود که مبادا کاری کنم تا به آنها خوش نگذرد. و اینکه اصلاً چه کارهایی را باید انجام دهم؟ همه اینها را در ذهنم مرور میکردم به غیر از دین و تعالیم جدید!

بالاخره روز دیدارمان مشخص شد و من که از قبل، تمام میهمانیهای عید را گرفته بودم، به اطرافیانم گفتم که دوستان همسرم قرار است از شهر... بیایند و کسی در این چند روز به خانه ما نیاید.

صبح یکی از روزهای فروردین ماه ۱۳۸۷ اول وقت بیدار شدم و ناهار را آماده کردم. آقای (الف) زنگ زد که ما نزدیک... که یکی از مکانهای تفریحی نزدیک شهرستان ما میباشد هستیم، و از قبل همسرم برای این ملاقات با آنها آنجا را در نظر گرفته بود، تا در محیطی زیبا و نشاط آور با یکدیگر آشنا شویم. ما حرکت کردیم، در بین راه خیلی نگران بودم و قلبم به شدت می تپید که در این ۲ روز چه خواهد شد؟ تا اینکه به محل رسیدیم، دیدم چند خانم در کنار هم ایستاده اند، نزدیک رفتم خانمی جلو آمد و با رویی گشاده و برخوردی گرم خودش را (ن) معرفی کرد و پس از روبروسی و تبریک سال نو خانمی دیگر با همان حالت جلو آمد و خودش رو (م) معرفی کرد بعد بچه هاشون رو معرفی کردند، من آنقدر دستپاچه شده بودم که خودم را معرفی نکردم. در همین زمان ۳ نفر آقا نزدیک ما آمدند و با من نیز احوالپرسی کردند و تبریک سال نو گفتند. این اولین دیدار من با آنها بود و شروع خوبی بود. هیچ فکر نمی کردم که با این راحتی می توانم با آنها ارتباط برقرار کنم بطوری که حالا پس از گذشت ۳ سال آن مکان و همان دیدار برایم خاطره ای لذت بخش از آغاز یک دوستی را یاد آوری می کند.

سوار ماشین شدیم و به محلی در همان نزدیکی که برای استراحت کردن آماده شده رفتیم. همسرم جلوتر رفت و جای مناسبی را پیدا کرد و سپس همگی با وسایلی که برای نشستن و صرف صبحانه لازم بود به آنجا رفتیم. همسرم اطراف محل نشستن مان را بازرسی کرد و تعدادی بطری خالی و پلاستیک را برداشته و کمی دورتر پرتاب کرد. با رسیدن دیگران، آقای (الف) پلاستیکها و بطریها و آشغالهای اطراف را کاملاً جمع کرده و به درون اولین سطل زباله انداخت. برای من خیلی جالب بود، نمی دانم چرا ولی تمام رفتار و گفتار آنان برایم مهم بود. در حینی که من و خانم (م) مشغول سفره انداختن بودیم آنها هم با بچه ها برای شستن دستهایشان رفتند. سپس هر کدام صبحانه ای را که همراه داشت در سفره گذاشت و همگی صبحانه ای را در محیطی بسیار صمیمی خوردیم. بعد از صبحانه بچه های (م) داشتند بازی میکردند که ناگهان یکی از آنها سنگی را پرتاب کرد و به صورت خانم (ن) برخورد نمود. من یک لحظه جا خوردم که حالا باید چه کاری انجام دهم و اگر من جای آنها بودم چه میکردم؟ چیزی که یاد گرفته بودیم این بود که بد اخلاقی کنیم و بچه ها را حسابی دعوا کنیم و اگر لازم شد آنها را محروم کنیم. اما دیدم در عین نگرانی همه خانم (ن) طوری وانمود کرد که هیچ اتفاقی نیفتاده و آقای (ب) از بچه هایش خواست تا بیایند و نتیجه کارشان را که ایجاد زخمی تقریباً عمیق بر روی صورت یک نفر که در حال خونریزی بود را مشاهده کنند و عذر خواهی کنند و به خوبی و خوشی همه چیز تمام شد. این هم درسی بود که یاد گرفتم. بعد از دیدن از منطقه تفریحی به خانه آمدیم و در راه بازگشت (بر عکس زمان آمدن) حال و هوای خیلی خوبی داشتم. اصلاً فکر نمی کردم در عرض یکی دو ساعت با آنها اینقدر صمیمی بشوم!

زمانی که به منزل رسیدیم (ن) به کنار ظرفشویی رفت و اجازه خواست تا ظرف ها را بشوید. من هم برای اینکه احساس راحتی کند قبول کردم. بعد از ناهار آقای (الف) گفت من ماهی معمولاً نمی خورم اما خوش مزه بود و خوردم. برایم

جالب بود که بر خلاف میلش آنچنان غذا را خورد که ما نفهمیدیم تا زمانی که خودش با صداقت و شوخ طبعی آنرا مطرح کرد. این نیز درس دیگری شد.

خانم (ن) و دخترش کمی خوابیدند، من و خانم (م) به آشپزخانه رفتیم و مشغول باقلا پاک کردن شدیم که سوالاتم را شروع کردم و بعد هم به اتاق رفتیم و بقیه سوالاتم را پیگیری کردم که در این حین خانم (ن) نیز بیدار شد و به جمع ما پیوست. یکی از سوالاتم این بود که شما چیزهای قشنگی در تعالیمتان دارید، از این می ترسم که این مثل یک قصه باشد و وجود خارجی نداشته باشد، یعنی چندان رسمیتی نداشته باشد و مثل بعضی از مردم که از یک سری اعتقادات به ظاهر زیبا ولی توخالی پیروی میکنند باشد. چرا تا حالا نه خبری از این دین بوده و نه خبری از پیامبرش؟ همیشه به ما گفته شده که امام زمان خواهد آمد ولی اکنون در غیبت به سر می برد، و سوال من همیشه این بود که چگونه ایشان با اسب و شمشیر به مبارزه با سلاحهای امروزی یا بهتر بگویم این دنیای هسته ای خواهد رفت؟ (م) و (ن) هر کدام با رعایت حکمت جوابهایی دادند، از جمله مثالی که (م) از تغییر فصول زد و برایم قابل قبول و مفهوم بود اما هنوز مطمئن نبودم. بعد از ظهر به تفریح رفتیم و شب مهمان آنها بودیم و بعد با بچه ها بازی کردند و به استراحت پرداختیم. روز خیلی خوبی داشتم.

صبح روز بعد صبحانه را آماده کردم و همه در اتاق نشستند، احساس کردم که بهتر است برای مدتی آنها را تنها بگذارم، به اتاق خودم رفتم. بعد از چند دقیقه خانم (ن) به دنبالم آمد و گفت که آیا مایلیم به جمع آنها بیوندم برای برگزاری یک جلسه دعا؟ وقتی وارد شدم دیدم همه در کمال ادب نشسته اند و پس از لحظاتی سکوت خانم (م) شروع به تلاوت مناجات کرد و بعد به ترتیب بقیه نیز دعاهایی را خواندند و با ذکر دعای گروهی " یا نورالنور، یا نوراً فوق کل نور، یا مظهر کل ظهور، یا رحمن یا رحیم " که حال و هوای خاصی به آن جلسه داد، جلسه دعا را به پایان رساندند. برای من این نوع دعا خواندن خیلی جالب بود و حالتی خاص داشت، حتی کوچکترین افراد جمع نیز که دویچه های خانم (م) بودند، فقراتی از کلمات مکنونه را خواندند. بعد از خوردن صبحانه برای برگشتن به شهر... آماده شدند و چون در این مدت متوجه شدم که خانم (ن) شاغل هستند از ایشان شماره ای نگرفتم تا مزاحمشان نباشم، احساس کردم که به نحوی گرفتارند ولی از خانم (م) شماره تلفن همراه و منزلشان را گرفتم و ایشان همچنین آدرس ایمیل خودشان را نیز به من دادند تا هر وقت مایل بودم به هر نحوی که راحت ترم با ایشان تماس بگیرم.

پس از رفتن آنها به اتاقم رفتم و اشک در چشمانم حلقه زد، باور نمی کردم این طور جای خالی تک تک آنها را احساس کنم. دلم می خواست مثل بچه ها بنشینم و زار زار گریه کنم! ولی دیدم نمیشه. برای چند دقیقه ای در سکوت نشستم یادم آمد که ظرف سالاد (م) در یخچال است، زنگ زدم که بیایند ظرف و یک سری وسایل که جامانده بود را ببرند به امید اینکه شاید برای چند لحظه ای هم که شده آنها را ببینم ولی آنها رفتند. پسر کوچکم که دو تا همبازی هایش رفته بودند ناراحت بود و گریه می کرد و می گفت: چرا تا شب نماندند؟ چرا زودتر نیامدند؟ و...؟ من هم مدت به فکر خاطرات و لحظات این دو روز بودم. نمی توانستم جوابی به او بدهم. تازه فهمیدم تأثیری که آنها گذاشتند بر روی کل خانواده بوده نه فقط من! و تمامی افراد خانواده دل تنگ بودند.

برای چند روزی حال و هوای خوبی نداشتم و هر کس که زنگ می زد می فهمید که من مشکلی دارم. تا این که چند روز بعد (م) و (ن) هر دو جداگانه تماس گرفتند و تشکر کردند. من هم که حسایی دلتنگ بودم با شنیدن صدای آنها کلی ذوق کردم و روبراه شدم. آنها ما را به شهر... دعوت کردند و قراری برای بعد از تعطیلی مدارس با آنها گذاشتم زیرا فرزند اول و دوم ما بخاطر شرایط خاصی که دارند باید در زمانی به مسافرت میرفتیم که دغدغه درس و مدرسه را نداشته باشند. در آن زمان پسر بزرگم کلاس سوم راهنمایی بود، دخترم کلاس پنجم و پسر کوچکمان دوم دبستان.

ایام عید رضوان بود که برای همسرم یک دوره آموزشی در شهر... گذاشتند. شب به منزل آقای (الف) رفته بود و آقای (ب) هم با خانواده اش به آنجا رفته بودند. فردای آنروز که همسرم برگشت ۲ عدد سی دی برایم آورد یکی مناجات بود از طرف آقای (الف) و دیگری " نغمه های بدیع " بود از طرف خانم (م). من هدیه را دوست دارم بخصوص هدیه های ویژه را. آنها ر گوش کردم و خیلی خوشم آمد.

پس از تعطیلی مدارس با آنها قراری گذاشتیم و یک روز بعد از ظهر به شهر... رفتیم. از زمانی که من دوستان جدید را دیده بودم تا حالا که می خواستم به دیدن آنها بروم فکرهای زیادی کردم و احساس عجیبی داشتم و تا حدی نیز متعصب بودم ولی در بعضی مواقع نیز بی توجه. گاهی وقتها در انجام اعمال دینی خود کوتاهی می کردم یا آن چیزی را که دین فرموده بود را میدیدم که عملی نبود حالم گرفته می شد. یا این سوال پیش می آمد که چرا سفارش شده زن باید در خانه باشد اما امروزه وجود زن تا به این حد احساس میشه و چراهای دیگه....

بالاخره ما به شهر... رسیدیم و شب به خانه (الف) رفتیم، خانم (ن) بدون روسری آمد به پیش باز و دست دادن ایشان با همسرم نیز در اولین لحظه دیدار برایم تازگی داشت. بعد آقای (الف) آمد و با ذکر الله ابهی و دست دادن به همه و خوش آمد گویی و دیدن ۲ دختر ایشان با ظاهری آراسته و مرتب، کم کم مرا برای روبرو شدن و پذیرفتن چیزهای تازه آماده کردند. بعد از دقایقی آقای (ب) با خانواده نیز آمدند و نحوه ی برخورد و دیدار همه برایم جالب بود.

با پیشنهاد آنها فردا برای گردش به یک باغ رفتیم و روز خوبی بود. همه با هم بازی می کردند، شنا می کردند و یا با هم شوخی می کردند بدون اینکه کسی دلخور بشه. عصر همگی به خانه آقای (ب) رفتیم. من از هیچ چیز خبر نداشتم ولی می دیدم که صحبت‌هایی رد و بدل میشد، گفتند می خواهیم کتاب مطالعه کنیم. از همسرم پرسیدم چه کاری می خواهند انجام بدهند؟ گفت : کتابی هست که برای بیشتر آشنا شدن با این دین باید آن را بخوانیم. کلاس با دعا و مناجات (جلسه دعا) شروع شد، حالا من مونده بودم با راهی که میخواستم شروع کنم و در ابتدای اون قرار گرفته بودم و بی خبر از همه چیز.

نصوص بخشی از کتاب ۱ روحی خوانده شد، تکرار شد و در مورد آنها با یکدیگر صحبت کردند و هر کس نظرش را بیان کرد. دو صفحه از این کتاب خوانده شد و بعد استراحت کردیم، بعدها متوجه شدم که چون جلسه اول بود زیاد کار نکردند و فقط به همان ۲ صفحه اکتفا کردند. من هنوز متوجه نبودم که چه میشود. شب بعد از خوردن شام به خانه ی آقای (الف) رفتیم و استراحت کردیم. در آن موقع مروری بر کارها و اتفاقات آنروز کردم و نمی دانستم که مطالعه به این صورت

یعنی چه؟ روز بعد که به شهرستان خودمان برمی گشتیم، از همسر سوال کردم که گروه مطالعه چی هست؟ گفت: برای بیشتر آشنا شدن با روش ساختن دنیایی بهتر با کمک یکدیگر و خدمت به نوع بشر و هم چنین آشنایی با تعالیم دیانت بهائی باید ۷ کتاب را به همراه دوستان بخونیم و درباره ی همه ی مطالب صحبت کنیم و هر کدام نظر خودمان را همانطور که دیدی آزادانه بیان میکنیم تا به خوبی آنها را درک کنیم.

طبق قراری که گذاشته بودیم ۱۵ روز بعد با هماهنگی قبلی به خانه ی آقای (الف) رفتیم، این بار راحت تر بودم. همان روز مقدار بیشتری خواندیم و در زمان استراحتی که بین خواندن مطالب در نظر می گرفتیم به شوخی و بازی های گروهی می گذشت. عصر هنگام برگشتن هم دوری و خداحافظی از دوستان برایم سخت بود و هم برای خواندن مطالب کتاب دلتنگ بودم. به همین دلیل، هفته ی بعد که قرار بود با یکی از بستگان به سفر برویم، تعدادی از بیانات رو در دفترچه یادداشت کردم که در طول سفر آنها را حفظ کنم. در این دیدارها با ذکر یومیه ۹۵ مرتبه " الله ابهی " آشنا شده بودم و کتاب نماز را هم که برایم ایمیل کرده بودند. نماز کوچک را نیز در دفترچه یادداشت کردم تا در فرصت مناسب آنرا حفظ کنم. در طول سفر با بستگانم، توانستم هم بیانات و هم نماز را حفظ کنم و بعد از ۱۵ روز مجدداً به دیدار عزیزان رفتم.

کلاسهای مطالعه به طور مرتب برگزار می شد و من در طی این ایام هم درسهای دبیرستان را مطالعه می کردم (که به دلایلی آنها را نیمه کاره رها نموده بودم) و هم به طور فعال در گروه مطالعه شرکت میکردم و البته دیگر دلهره ای نداشتم و نگرانی هایی که در مورد تصمیم جدید داشتم برطرف می شد و کم کم جای خود را به یک اطمینان قلبی می داد. حتی برای بزرگترین دغدغه ذهنی خود در رابطه با اطرافیانم (که در صورت متوجه شدن آنها چه باید پاسخ بدهم) نیز راه حلهایی پیدا کردم.

در طی همین دوره ها با ضیافت 19 روزه آشنا شدیم و بعد از چندی از ما خواستند که مطالبی برای یک ضیافت آماده کنیم. البته اول قرار شد که موضوعی را انتخاب کنیم و هر خانواده در آن رابطه مطالبی را بیاورد و از بین آنها مطالبی را جهت برنامه انتخاب کنیم. بعداً به این نتیجه رسیدیم که روش مناسبی نیست و قرار شد که هر دفعه یک خانواده مسئولیت تهیه برنامه و نیز نظامت را به عهده داشته باشد. زمانی که نوبت ما شد، سوالهایی را که برایم پیش آمد از خانم (م) پرسیده و مطالب را جمع آوری کردم و برای اولین بار برنامه ضیافت را تهیه کرده و آنرا اجرا نمودم. بعدها متوجه این موضوع شدم که این کارها جهت این بود که ما بتوانیم مستقل باشیم و منتظر دیگران نباشیم. چند ماه بعد با تهیه یک پرینتر و یاد گرفتن روش استفاده از سایتهای موجود در فضای اینترنت دیگر لازم نبود مطالب را با دست بنویسیم و پیدا کردن مطالب نیز راحت تر شد.

در همان سال در روز ۲۸ شعبان که روز شهادت حضرت رب اعلی بود آقای (ب) با خانواده و یکی از دوستان دیگرمان با هماهنگی قبلی به منزل ما آمدند و با هم جلسه شهادت را برگزار کردیم و برایم بسیار جالب بود که به غیر از عزاداری به روش معمول جامعه چه کارهای دیگری می توان انجام داد.

ایام گذشت، کتاب ۲ شروع شد و یاد گرفتیم که چگونه میتوان مطالب را به روشی حکیمانه و تأثیر گذار بیان کنیم و از ما خواسته شد که تمرینات کتاب را به صورت عملی انجام دهیم و در این رابطه می توانیم جمع مشورتی نیز با یکدیگر داشته باشیم. کار سختی بود زیرا محیط ما کوچک است و مردم نیز در تقالید از یکدیگر پیشی میگیرند. حتی نمیشود یا نزدیکان خود صحبت کرد. یک روز همسرم این موضوع را با دوستانمان مطرح کرد که با یکی از دوستان قدیمیش به نام (س) موضوع را شروع کرده و ایشان نیز بسیار از طرح موضوعات اینگونه خوشش آمده بود و پس از چند بار ملاقات به شور و اشتیاق او افزوده شده بود و سوال همسرم این بود، حالا در این مرحله چه باید بکنم؟ طی مشاوراتی که انجام شد به این نتیجه رسیدیم که باید جلسه دعایی را برایش ترتیب دهیم و بعد از آن مرحله، کتاب ۱ را شروع کنیم و در صورت امکان این موضوع به صورت ارتباط خانوادگی بین دو طرف ادامه پیدا کند. بعد از برگزاری جلسات دعا و صحبت‌های اولیه نهایتاً برای شروع کتاب ۱، آن کتاب را از روی فایل کامپیوتری که در دسترس داشتیم پرینت کردیم و با دوستش، آقای (س) قراری گذاشت برای جلسه اول که ایشان مطرح کرده بود بهتر است در این فصل که هوا خوب است در طبیعت این کار را انجام دهیم. اولین جلسه در کوهی که در آن نزدیکی است انجام شد، قبل از جلسه دوم آقای (س) گفت که با یکی از بستگان نزدیکش به نام (ش) که به ایشان اطمینان کامل دارد در این مورد صحبت کرده و موارد را برای ایشان گفته و ایشان نیز بسیار مشتاق می باشد. اگر اشکالی ندارد او را نیز برای جلسه بعد بیاورم؟ کتابی هم برای آقای (ش) پرینت گرفتیم و جلسه دوم با هر دو نفر در کوه برگزار شد و ادامه پیدا کرد تا کتاب ۱ تمام شد. همسرم آنها را دعوت کرد تا به منزلمان بیایند؛ در این مدت من هرگز آنها را ندیده بودم و فقط اطلاعات کمی از طریق همسرم در مورد آنها داشتم از قبیل اینکه آقایان (س) و (ش) در روستای مجاور زندگی میکنند و همچنین آقای (س) تحصیلات دانشگاهی دارد و آقای (ش) نیز دیپلمه است و از خانواده ی شهدا. نمی دانستم برای دیدار اول چگونه باید برخورد کنم تا سوء تفاهمی برایشان حاصل نشود. با همسرم در مورد این موضوع مشورت کردم و بر اساس تجربه خودمان با دوستانمان به این نتیجه رسیدیم که خیلی نباید سخت بگیرم و معمولی برخورد کنم (زیرا در محیطی کوچکتر از محیط ما زندگی می کنند).

وقتی که در روز مقرر آنها آمدند، به استقبال آنها رفته و با آنها احوالپرسی کرده و خوش آمد گفتم در حالی که بلوز و دامن پوشیده بودم و روسری هم بر سرم بود ولی مطمئن بودم که این پوشش من برای آنها آن هم برای اولین دیدار سخت است؛ روبرو شدن با زنی برای اولین بار که او را تا به حال ندیده اند، آن هم با پوشش غیر معمول جامعه! در ادامه آنها را برای مدتی کوتاه تنها گذاشتم و پس از چندی برای پذیرای نزدشان رفتم و در مدت زمانی که آنها در منزل تشریف داشتند من هم آنجا بودم ولی سعی کردم که کمتر صحبت کنم و تا آخر کار کم کم وضعیت بهتر شد و سنکینی فضا شکسته شد و احساس آرامش بیشتری حاکم گردید. آن شب همسرم کتاب را ادامه نداد و تنها یک جلسه آشنائی بود و در این مدت کلیپ هایی از اماکن مقدسه را به آنها نشان داد که بسیار مورد نظرشان قرار گرفت. همان شب از آنها خواستم برای شروع کتاب ۲ به منزل تشریف بیاورند تا بعد هم برای تشکیل ضیافت بتوانیم راحت تر ضیافت را داشته باشیم. در مورد ضیافت سوال کردند و پاسخی به آنان داده شد. یکی از آن عزیزان گفت برای اینکه مزاحم شما نباشیم ضیافت در منزل برگزار کنیم ولی مطالعه کتاب را به روش قبل انجام دهیم که نهایتاً با مشورت همگی و طرح این موضوع که اصلاً موضوع مزاحمت نیست و

حالا ما همگی یک خانواده هستیم و هدف همه هم یکی است و نیز تعارفی هم در کار نیست، در نهایت به این نتیجه رسیدیم که برای رعایت حکمت بهتر است که هر دو را در منزل برگزار کنیم. خلاصه اینکه در پایان کار، قرار شبهای برگزاری کلاس را گذاشتیم.

هفته بعد خیلی زود رسید و آنها آمدند و من نیز در کلاس شرکت کردم، تا آن وقت برای شروع کلاسهایشان همیشه با یک مناجات و یا با یک ذکر دسته جمعی بود ولی در آن جلسه پیشنهاد جلسه ی دعا برای شروع را دادم. جلسه دعا شروع شد و من هم مناجاتی از حضرت عبدالبهاء را که حفظ بودم خواندم، در واقع به طور اتفاقی آخرین نفر بودم و پس از دقایقی سکوت یکی از عزیزان گفت: این چه دعایی بود که خواندی؟ عجب مناجاتی! " هر چه کند او کند ما چه توانیم کرد." خیلی جالب بود. کتابچه چشمه محبت را آوردم و مناجات را نشانشان دادم و همسر دو باره آنرا خواند که تاثیری دو چندان داشت و همگی برای مدتی به تفکر فرو رفتیم.

گروه مطالعه با کتاب ۲ پی گیری شد. پس از مدت کوتاهی متوجه مواردی در نحوه ی اجرای گروه مطالعه شدم و آن این بود که همسر خودش مطالب را می خواند و توضیحی اگر لازم باشد میدهد و نیز به سوالات کتاب نیز خود پاسخ می گوید! آنها گوش می کردند و یادداشت برداری می کردند و این کاملا با روش مشارکتی که خود ما با آن روش کار کرده بودیم متفاوت بود. به طوری که عزیزان متوجه نشوند یادداشتی را برای همسرم گذاشتم حاکی بر اینکه از آنها نیز بخواهد تا مطالب را به نوبت بخوانند، و خودم هم سعی کردم با طرح یک سری سوال روند را روان تر و تسهیل نمایم تا آنها برای شروع راحت تر مشارکت کنند. همسرم نیز متوجه منظورم شده بود و از آنها به ترتیب می خواست تا در خواندن مطالب و ارائه ی نظرات مشارکت کنند و این چالشی بود که تا مدتی ادامه داشت. زمانی که دوستانمان رفتند از همسرم پرسیدم که چرا اینگونه عمل کرده است، و با کمال تعجب اینگونه مطرح کرد که در ابتدای کتاب ۱ به نظرم آمد که بعضی مطالب برایشان مشکل است و خودم خواندن و توضیحات را به عهده گرفتم. گفتم که روزهای اول برای من هم سخت بود و نمی دانستم چه کار باید بکنم ولی چون می خواستند که مطالب را بخوانم و اگر نظری دارم ارائه دهم عادت کردم و حالا می دانم که اگر اشتباه هم بگویم یا بخوانم اتفاقی نمی افتد و این خود لازمه ی یادگیری است.

چندی بعد ضیافت با موضوع " ضیافت " داشتیم، خیلی برای آنها جالب بود در قسمت شور و پیشنهادات گفتم دو هفته بعد شهادت حضرت اعلی است. پرسیدند شهادت چه کسی؟ همسرم گفت: حضرت باب. سوالهایی کردند و جوابهایی را به حکمت برایشان بازگو کردیم و اینکه از ایام محرمه بهائی می باشد. از همسرم پرسیدند تو مرخصی میگیری؟ ما که کشاورز هستیم چه کاری باید بکنیم؟ آیا کس دیگری نیز با ما در این جلسه خواهد بود؟ زمان اجرای آن چیست؟ و... که به همه ی آنها پاسخ داده شد و توضیحات کاملتر را موکول به جلسات بعد کردیم. چند روز بعد که به دیدار دوستان در شهر... رفته بودیم ماجرا را شرح دادیم و آنها همکاری لازم را برای تهیه برنامه جلسه شهادت با ما انجام دادند. ولی در مورد حضور خودشان به این نتیجه رسیدیم که به صلاح نیست که آنها فعلا حضور داشته باشند و این وظیفه ی خود ما می باشد تا آنها را مساعدت و همراهی کنیم. در برگشت به شهرستان زمانی که عزیزانمان از عدم حضور دوستان متوجه شدند خیلی غصه

خوردند. دو روز قبل از یوم شهادت، خبر دار شدیم دوستی که در تهران ساکن هستند و از قبل با ایمیل با ایشان در تماس بودیم، با هماهنگی دوستانمان در شهر... به اینجا خواهد آمد. دیگر لازم به بیان شور و شغفمان برای دیدار دوباره این عزیز نمی باشد.

طبق مشاوراتی که با دوستانمان داشتیم به این نتیجه رسیدیم که بهتر است قبل از جلسه شهادت، برای آشنائی بیشتر آن عزیزان با حضرت رب اعلی و عظمت ظهور ایشان قسمتهایی از کتاب ۴ را مطالعه کنیم و به همین منظور طی دو شب این مطالب را کار کردیم و صبح یوم شهادت با آمادگی بیشتری حاضر شدیم. در این زمان چون متوجه شدیم که مهمانی برایمان میرسد تمام سوالهایشان در مورد ایشان بود؛ همسرمان برای آوردن آن عزیز به ترمینال رفت و من نیز در این حین فیلم کنگره ۱۹۹۲ م را گذاشتم که برایشان بسیار جالب بود ولی دایماً از مهمانمان سوال میکردند! از جمله اینکه چند ساله است؟ مجرد است یا متأهل؟ در این چنین روزی احواء وقتی به یکدیگر میرسند روبوسی میکنند یا نه؟! ما چه کار باید بکنیم؟ و... در جواب به آنها گفتم راحت باشید و خودتان را درگیر این گونه موضوعات نکنید. در همین زمان همسرمان و آن عزیز رسیدند، به استقبال رفتیم و دوستانمان در وسط اتاق ایستاده انتظار ورودش را می کشیدند. عزیز مسافرمان نیز بی تابانه به سوی آنها رفت و با روی باز آنها را در آغوش گرفت و خیلی راحت در کنارشان نشست و صحبت شان شروع شد به نحوی که فکر میکردی سالها با یکدیگر آشنایی دارند! پس از مدتی برنامه جلسه را شروع کردم و حضور دوستان گرمای جمع را بیش از پیش کرده بود. در این میان از موضوعات دیگری نیز صحبت به میان آمد مانند کلاس اطفال. آقایان (س) و (ش) درخواست شروع کلاس اطفالی را در آنجا نمودند که در مورد این موضوع مشاورات مفصلی صورت گرفت و عزیز مسافرمان آقای (ر) گفت که حاضر است هر ۱۵ روز یک بار برای تشکیل کلاسها به آنجا بیاید.

برنامه ادامه داشت تا زمان تلاوت زیارت نامه رسید و سپس مناجات خاتمه و مجدداً طرح موضوعات متفاوت. و این روند تا عصر که آقای (ر) به شهر... رفتند ادامه داشت. چند روز بعد در ملاقاتی که در شهر... با دوستانمان برای مطالعه کتاب داشتیم، موضوع کلاس اطفال را مطرح کردیم و طی مشاورات انجام شده به این نتیجه رسیدیم که بهترین راه این است که خود ما با استفاده از آموزشهای کتاب ۳ این کلاس را برگزار کنیم.

حدوداً یک ماه گذشت، در یکی از شبها که که (س) و (ش) به منزلمان آمده بودند به آنها گفتم که مایل هستم با خانم آنها آشنا شوم و از آقای (س) خواستم که اگر اشکالی ندارد شماره تلفن همسرشان را به من بدهند. ایشان با کمال اشتیاق شماره را به من دادند ولی ذکر کردند که تصور نمیکنند که همسرشان دین جدید را بپذیرند! در پاسخ به ایشان گفتم که قرار نیست در این مورد با ایشان صحبت کنم بلکه می خواهم همانطور که شما با همسرمان دوست هستید من هم با ایشان دوست باشم. آقای (س) پرسید، مگر اشکالی دارد در مورد این موضوع هم صحبت کنید؟ پاسخ دادم خیر اشکالی ندارد ولی من میخواهم با ایشان دوست باشم و در ادامه ارتباطمان، که دوستی ما عمیق گردید و به این موضوع اعتماد پیدا کرد که هیچ گونه ریا کاری و عدم صداقت در بین ما نیست، آنوقت اگر مایل بود در خدمت ایشان هستم، نگران نباشید و به لطف و

عنايات حق مطمئن باشيد. ايشان بسيار خوشحال شدند زيرا دوست داشت هر چه سريعتر همسرش نيز ايمان بياورد و بتواند فرزندش را نيز به کلاس اطفال بفرستد.

ايام ماه مبارک رمضان بود، چند روز بعد از دريافت شماره تلفن به منزلشان تماس گرفتم و خانمي گوشي را برداشت، پرسيدم شما خانم (ز) هستيد؟ گفتند بله. خودم را معرفي کردم. گفت شما را ميشناسم زيرا همسرم گفته که شما تماس مي گيريد و حتي چند بار هم خواسته تا من با شما تماس بگيرم ولي نمي دانستم چه بايد بگويم! به او گفتم که دوست دارم مثل همسرانمان با همدیگر دوست باشيم و رفت و آمد و از او دعوت کردم که به خانه ي ما بيايد. ايشان پاسخ داد که در يك فرصت مناسب مي آيم، الان که همه روزه هستيم و شبها با اطرافيان دور هم جمع مي شويم اگر چه که (س) روزه نمي گيرد و مي گوید ما در زماني ديگر روزه مي گيريم. به ايشان گفتم که هر کسي يك اعتقادي دارد، اشکالي ندارد، مهم عبادت خداوند است و عمل به تعاليم و اينکه همه اديان براي سعادت نوع بشر آمده اند. (ديدم خودش سر حرف را باز کرد و شروع به سوال کردن نمود! پاسخي ندادم و خواستم که در فرصت مناسب به منزلمان بيايد تا با خيال راحت صحبت کنيم). هفته ي بعد قرار شد بيايد منزلمان، اضطراب داشتم؛ صدائش را که شنیده بودم به نظر زني آرام و خوش قلب مي آمد ولي باز دلهره داشتم.

شب آرام تر از همیشه فرا رسيد و آنها آمدند، به استقبالشان شتافتم و در حین احوالپرسی با آنها متوجه حالت عجيبی در خانم (ز) شدم، حالتی بين تعجب و گيجی. درخواست کرد در جایی بنشينيم که روبروی همسرانمان نباشيم! نگاهش با نگرانی و دلواپسی همراه بود. به نظر مي رسيد که دلخور و احساس خوبی نداره. چند دقيقه ای از هر دری حرف زدیم تا اين که خودش سوالهايش را شروع کرد؛ اين دين چيه؟ دين بهائي يعني چه؟ تا حالا کجا بوده که ما حرفی از آن نشنيديم؟ چرا تا حالا فرد بهائي را ندیده ايم؟ اصلاً شما اين دين را از کجا آورديد؟ چرا فقط شما پيداش کرديد؟ چرا در تلویزیون و مجله چیزی در مورد آن نمی گویند؟ و... (اين سوالات مرا ياد چالشهای اوليه خودم انداخت)!

من هم سعی مي کردم جواب هر سوالی را مختصر و مفيد بدهم. هنوز نگران بود، بعد از او خواستم با ما در جلسه ي دعا شرکت کند. يك مناجات از قبل در کامپیوتر آماده کرده بودم از همسرم و آقای (س) نيز خواستم که با ما در جلسه باشند. هنگام تلاوت ادعیه و مناجات، مواظب اين بودم که فرزند خردسالش تمرکز او را به هم نريزد، پس از اتمام دعا دیدم که اشک های چشمش را پاک می کند! گفت : حرف دل مرا زد، خیلی قشنگ بود. دوباره سوالهايش شروع شد (پدر ايشان سالها قبل فوت کرده بود و به عنوان يك مسلمان مومن و خوش نیت در بين افراد شناخته شده بود) و پرسيد که پدرم که سالها خدا را عبادت کرده بود چون اين دين را نمي شناخت تمام عبادت او هيچ و پوچ بوده؟ همسرم پاسخ داد(البته همسرم پدر ايشان را خوب می شناخت) که : خير، پدر شما در زمان زندگانی اسم ديانت بهائي را نشنیده بود و طبق سفارشات ديانت اسلام اصول و احکام الهی را به جا می آورد، قطعاً او جایگاه خوبی دارد و شفاعتش شامل حال شما شده که شما نيز بتوانيد راه را پيدا کنید. بعد از گفت و گوی زياد خود ايشان پيشنهاده داد که حاضر است در مطالعه کتاب و جلسات ضيافت ما را همراهی کند. و با حال و هوای خاصی از منزل ما رفتند. ناگفته نماند، اين موهبت الهیه را که اولين تجربه ي ما با دوستان

جدید بود که به این مرحله رسیده بود و به چشم خویش تأییدات حق را می دیدیم بسیار لذت بخش و غیر قابل وصف است و اینکه به ما انرژی مضاعف جهت تشدید فعالیت هایمان را می داد. روز بعد همسرش به ما گفت که حتی ۱۰٪ هم احتمال نتیجه ی این چینی را در زمانی کوتاه نمی دادم! بعضی وقتها که حرفی می زدیم و یا با بچه ها برخورد می کردیم با طعنه می گفت: دین جدیدت خواسته که این گون باشی؟ " ولی حالا خودش به این راحتی قبول کرد! جای تعجب است.

از آن شب به بعد خانم (ز) با من تماس می گرفت و درباره ی چیزهای روزمره حرف میزدیم و این آغازی شد برای دوستی ما. چند روزی گذشت و خواست که هر چه سریعتر کتاب را شروع کنیم و روند ادامه دادن آنرا مشخص نماییم. یک شب با آقای (ش) و آقای (س) در مورد چگونگی شروع کتاب با خانم (ز) مشورت کردیم و نتیجه این شد که وقتی آنها برای مطالعه می آیند، همسر ما با آنها و من و خانم (ز) نیز با یکدیگر کار را ادامه بدهیم.

آقای (ش) که هنوز زن عقد کرده ای داشت چند باری در مورد مسائلی با ایشان صحبت کرده بود همسرش خانم (ه) ابراز کرده بود که این حرفها را نزن. خانواده ام فکر می کنند که کافر شده ای! و ادامه داده بود که وارد بد گروهی شده ای، اینها چون کسی قبولشان ندارد با محبت با دیگران برخورد می کنند و یواش یواش که وارد این جمع شدی دیگه نمی توانی از آنها دور بشوی و برایت دردسر درست میشه، من که حاضر نیستم با آنها آشنا شوم. آقای (ش) نگران بود و پرسید: اگر بعد از ازدواجمان ایشان نور ایمان را در قلبش حس نکند برنامه چه می شود؟ طی مشورت با یکدیگر به این نتیجه رسیدیم که باید مدتی را با ایشان صحبت نکرد تا زمان آن فرا برسد. به نظرش احترام بگذار و بعد از ازدواج او را با ما آشنا کن تا متوجه بشود چیز غیر عادی وجود ندارد و خیالش راحت شود و آن وقت تصمیم می گیریم باید چه بکنیم. انشاءالله به مرور زمان تحت تأثیر رفتار و نیت قلبی شما و همچنین تأثیر کلام الهی قرار خواهد گرفت.

خانم (ز) چند جلسه در ضیافت شرکت کرد ولی چون در یک منزل پرجمعیت زندگی میکرد نمی توانست هم برای ضیافت و هم برای گروه مطالعه بیاید. زیرا از طرف اطافیان مورد پرسش قرار می گرفت که این همه وقت کجا می رود؟ و او نیز نمی خواست که در جواب دروغ بگوید. پس تصمیم گرفت فعلا فقط برای شرکت در گروه مطالعه بیاید. شبهایی که ضیافت داشتیم، شوهرش آقای (س) برنامه ضیافت را برایش می برد تا او نیز در جریان جلسات ضیافت باقی بماند.

پس از گذشت مدتی آقای (ش) نیز ازدواج کرد و قرار شد شبی با همسرش خانم (ح) به منزل ما بیایند و از طرفی چون با آقای (س) نیز فامیل بودند، از آنها هم دعوت کردیم که بیایند تا یک جلسه آشنایی بدون ذکر موضوعی داشته باشیم. همین اتفاق نیز افتاد و یک مهمانی بسیار خوب با عزیزان داشتیم، در آخر شب که خواستند بروند ناگهان آقای (س) پرسید: ضیافت کی است؟ جواب دادم: هفته ی آینده. خانم (ح) سوال کرد ضیافت چیست؟ در آنجا چه کاری انجام میدهید؟ پاسخ دادیم که در ضیافت با یکدیگر دعا میخوانیم و در مورد بعضی مسائل با هم صحبت کرده و به مشورت می پردازیم. پرسید که آیا من هم باید شرکت کنم؟ گفتیم که خوشحال میشویم شما را زیارت کنیم ولی اجباری نیست. جلسه ی آینده همه برای ضیافت آمدند و برنامه را اجرا کردیم. در قسمت اجتماعی که همه مشغول صحبت با یکدیگر بودند خانم (ح) از خانم (س)

سوال کرد که آیا تو این دین را قبول داری؟ (ز) گفت: بله، اوایل برایم خیلی سخت بود اما به مرور زمان هر چه بیشتر آشنا شدم اشتیاق و علاقه ام نیز بیشتر شد. (ح) پرسید چرا؟ مگر این دین چه دارد؟ (ز) پاسخ داد مطالبی را که امشب شنیدی آیا مورد خاصی در آن ملاحظه کردی؟ آیا غیر از این است که سعی در ایجاد محبت و الفت بین نفوس دارد و از صلح، آرامش، عدالت، برابری و اتحاد برای تمام نفوس بشر صحبت میکند و برای تمام آنها نیز راه کارهای عملی مطابق با این زمان ارائه میدهد؟ پیشنهاد می کنم شما هم در این جلسات شرکت کنی و با این کار بتوانی خودت در مورد این موضوع تحقیق کنی و تصمیم بگیری و اگر هم تمایل به ادامه نداشتی، هیچ مشکلی وجود ندارد و ضرری نمی کنی.

موقع خداحافظی (ح) نزد من آمد و درخواست یکی از کتابهایی را که کار میکنیم را کرد ولی چون آماده نداشتم به ایشان گفتم که الان ندارم. اگر مایل باشی جلسه بعد که با (ز) قرار گذاشته ایم برای مطالعه کتاب، شما هم بیایید و تا آن موقع برایت یکی تهیه می کنم و از نظرات شما هم بهره مند میشویم. ایشان هم این پیشنهاد را قبول کردند.

تا رسیدن زمان جلسه ی بعد بی تاب بودم. میخواستم ببینم که آیا می آید یا خیر. روز موعود فرا رسید و ایشان آمدند. کتابی را که تهیه کرده بودم به ایشان دادم و نحوه ی کار کردن و مشاوره را در گروه مطالعه برایش توضیح دادم. بعد از ایشان سوال کردم که چه احساسی داری؟ گفت: نگرانم، می ترسم این کتاب را بخوانم و به آخرش که رسیدم، ببینم این هم چیزی برای ارائه ندارد. هم از اسلام باز بمانم و هم از این یکی ناامید شوم و سر دو راهی بمانم. به ایشان پیشنهاد دادم که همین احساسات را در جایی بنویس و وقتی کتاب ۱ تمام شد احساس همان روزت را هم بنویس. بعد تصمیم بگیر. آن شب (ز) نبود و ما دو تائی کتاب را شروع کردیم و ۲ قسمت را با هم کار کردیم. خیلی خوشش آمده بود. در همین هنگام آقایان نیز داشتند کتاب خودشان را کار میکردند. در انتها همسر (ح) پرسید که چی شد؟ گفتم هیچ! چه می خواستی بشود؟ یک دوست خوب جدید پیدا کردم و همسرش از شنیدن این موضوع بسیار شادمان شد.

در یکی از جلسات ضیافت که موضوع را پوشش و حجاب در امر مبارک گذاشته بودیم و در مورد عفت و عصمت و... بسیار صحبت شد و از آثار مبارکه استمداد گرفتیم و نهایتاً به یک درک مشترک نسبت به این موضوع دست پیدا کردیم. بعدها در یک جلسه ی دیگر خانم (ز) عنوان کرده که وقتی برای اولین بار شما را با پیراهن آستین کوتاه و دامن دیدم خیلی برایم باورش سخت بود که چطور جلوی یک مرد غریبه اینگونه پوششی را انتخاب کردی! ولی به مرور برایم عادی شد، تا به امروز که خودم برای اولین بار با یک مرد دست دادم و خیلی برایم عادی بود و این مسئله برایم کاملاً حل شده بود.

مطالعه کتاب ۱، کمی بیش از حد انتظار طول کشید، زیرا در محیطهای کوچک مشکلاتی پیش می آید و محدودیت هائی وجود دارد که سبب کندی کار میشود ولی هرگز از شور و شوق موضوع نمی کاهد. در انتهای کتاب ۱ از هر دو نفر شان یعنی خانم (ز) و خانم (ح) سوال کردم که نظرتان در مورد گروه مطالعه و این کتاب چیست؟ (ز) گفت: وقتی همسر (س) در مورد این دین با من حرف می زد خیلی ناراحت می شدم و حاضر نبودم هرگز در این راه قدم بردارم، ولی همان شب اوّل که برایم جلسه دعا گذاشتید حال و هوای من عوض شد و وقتی کتاب را شروع کردیم علاقه من به حدی زیاد شد که با برادر و

خواهر شوهرم که هر دو مجردند در این مورد صحبت کردم و به سوالاتشان پاسخ میدادم و هر جا که بلد نبودم از شما میپرسیدم و به آنها می گفتم. (ح) نیز گفت من یک خواهر دانشگاهی دارم که در اوایل وقتی همسرم صحبت میکرد، میگفت که او را منصرف کن زیرا توب دردرس می افتد. من هم می ترسیدم تا اینکه ازدواج کردیم و قرار شد یک شب بیاییم منزل شما، من به همسرم گفتم می آیم منزلشان ولی شاید قبول نکنم که با شما در این مسیر همراه باشم. او پاسخ داد اشکالی ندارد، حداقل می بینی که ما چه می گوئیم و چه کاری انجام میدهیم و شاید شکی که داری بر طرف شود. اولین جلسه که آمدم، دیدم که خبری نیست و همه چیز عادی. در جلسه ی بعد که ضیافت بود و شرکت کردم دیدم بد که نیست هیچ، حرفهای جدیدی برای گفتن هم دارید. وقتی کتاب را شروع کردیم دلهره داشتم اما حالا می بینم همه چیز فرق کرده و واقعیت چیزی است که تا حالا از آن خبر نداشتم، حیف شد که مطالعه کتاب ۱ اینقدر طولانی شد، حالا می خواهم هر چه سریعتر بقیه کتابها را مطالعه کنم. بسیار خوشحال شدم و به هر دوی آنها تبریک گفتم و تأییدات الهی را به چشم ظاهر می دیدم و از آن پس با انرژی و اطمینان بیشتری قیام به خدمت کردیم. و یاد این بیان مبارک حضرت عبدالبهاء افتادم که بیت العدل اعظم آنرا در یکی از پیامهای خود خطاب به احبای ایران نقل کرده بودند:

"... این معلوم و واضحست که الیوم تأییدات غیبیه الهیه شامل حال مبلغین است و اگر تبلیغ تاخیر افتد بکلی تأیید منقطع گردد. زیرا مستحیل و محال است که بدون تبلیغ احبای الهی تأیید یابند و در هر صورت باید تبلیغ نمود ولی به حکمت..."

از آن لحظه تا به امروز به ید قدرت الهی و با تأییدات حق توانسته ایم جامعه ی دوستان پیرامون خود را بیش از پیش با روشی سیستماتیک گسترش دهیم و در این راه توانسته ایم مشکلات و چالشها را با دعا و مناجات و طلب تأیید و طی مشاوراتی با دوستانمان و کسب الهام از پیامهای بیت العدل اعظم الهی از پیش رو برداریم. کلاس اطفال داریم و در حال برنامه ریزی برای تشکیل کلاس نوجوانان هستیم. گروههای مطالعه و جلسات ضیافت نیز برقرار است و برای اولین بار نیز مشرق الاذکار داشتیم.

از تمامی دوستان التماس دعا داریم و از حق طالبیم تا ما را در راهی که در پیش گرفته ایم آن طور که رضای خودش است هدایت نماید.